

## برای آن که فاطمه و زهرا شب‌ها راحت بخوابند

محمد علی اصفهانی

چندین سال پیش، یکی خبری در صفحه‌ی حوادث روزنامه‌ی کیهان به من نشان داد و گفتم که خوب است آدم در باره‌ی آن، چیزی بنویسد. خبر را خواندم و گفتم که من می‌نویسم. و فتوکپی‌ی از آن تهیه کردم و رفتم که بنویسم.

و نوشتم.

نمی‌دانم چرا.

و بعد، بارها خودم را ملامت کردم. هم به خاطر نوشتن. به خاطر گذاشتن و گذاشتن. و هم به خاطر آن که اگر به او نگفته بودم که من می‌نویسم، احتمالاً او خودش چیزی می‌نوشت.

و همین احساس گناه، باعث شد که آن فتوکپی را در جایی بگذارم که هر وقت به سراغ دست‌نوشته‌هایم می‌روم بینممش و به یاد بیاورم که هنوز کاری را که می‌بایست کرده باشم نکرده‌ام. نه برای اولین بار. و نه برای آخرین بار. نه فقط آن کار را. بلکه هزاران کار دیگر را.

بالاخره، کم و بیش چهارده سال پیش، وقتی که در پی نوشته‌ی نانوشته‌ی می‌گشتم که گم شده بود و پیدا نمی‌شد و می‌خواستم پیدا کنممش، برای چندین و چندمین بار به آن خبر برخوردم. یعنی من و خبر به هم برخوردم. یا من به او. یا او به من. و یا هر دو باهم به هم. و همان را دستمایه‌ی نوشته‌ی کردم و از آن، روزمره‌ی پی برای «روزمره‌ی های پاره» ساختم.

و حالا امشب، بعد از کم و بیش چهارده سال، که باز در پی نانوشته‌ی گمشده‌ی دیگری می‌گشتم، به آنچه در آن سال نوشته بودم برخوردم.

یاد بچه‌های قالی باف، همیشه غم‌سنگینی را بر دلم می‌نشانید و می‌نشانند. یک جور غم مخصوص. غمی که نمی‌دانم با بقیه‌ی غم‌ها چه

فرقی دارد که بارها به گریه ام انداخته است. کودکانه.

برای فرار از این غم شاید، دوباره به نوشتن پناه بردم. نوشتن هم، نوشتن های قدیم. خودکار و کاغذ سفید و چمباتمه زدن روی تختخواب؛ یا چهارزانو نشستن روی صندلی پشت میز. آن وقت ها هنوز کامپیوتر و وُرد و یونیکد و این جور قرتی بازی ها یا اصلاً نبود، یا این همه فراگیر نشده بود. خودکار و کاغذ سفید، بهای دیگری داشت. و صفای دیگری...

نوشته ها را باز نوشتن، و بازنوشته ها را گذاشتن برای باز هم چندی بعدتر بازنوشتن، همیشه کار من بوده است. یا مرض من. یا وسواسی من. یا نمی دانم چه ی من. سیمین خانم بهبهانی یک وقت، خیلی سال پیش، می گفت که وقتی کار شعری را تمام می کند دلش می خواهد هرچه زودتر آن را از جلو چشم خودش دور کند. و من فکر می کنم که به خاطر چیزی از نوع همین مرض من یا وسواسی من، یا چه می دانم چه ی من.

و حالا امشب، آنچه را که بالاخره یک شب نوشته بودم، بازنویسی می کنم. یعنی بالا و پایینش می کنم. تگّه تگّه اش می کنم. قلع و قمعش می کنم. جروارش می کنم. و دوباره از نو می سازمش...

ماجرا، در روستای تارخه، از توابع دهستان بام، از شهرستان اسفراین استان خراسان اتفاق افتاده بود. یعنی اتفاق افتاده است. یعنی اتفاق می افتد. یعنی اتفاق خواهد افتاد. هر روز. هر شب. هر شب. هر روز.

صاحب، و استادکار یک کارگاه قالی بافی، یعنی همه ی کارگاه های قالی بافی، کودکان خردسال را به عنوان سرپرستی و محافظت، در این مورد خاص، و به عنوان «استخدام کارگر»، در همه ی موارد دیگری غیر از مواردی از نوع این مورد خاص، در اختیار خود می گیرند. یعنی می خرند و به کار

قالی بافی می گمارند.

دو تن از این کودکان، دو خواهر ده ساله و هشت ساله اند به نام های فاطمه و زهرا.

فاطمه و زهرا، به دنبال جدایی پدر و مادر، توسط پدرشان در تاریخ ۲۸/۱۱/۱۳۶۳ یا چه می دانم؟ ۲۸/۱۱/۱۳۶۳ برای «سرپرستی و محافظت»، در دفترخانه ی اسناد رسمی شماره ی ۳۹ اسفراین، به فردی به نام اسماعیل بهرام پور، که صاحب کارگاه قالی بافی است، سپرده شده بودند. یعنی فروخته شده بودند.

پدر و مادر فاطمه و زهرا پس از ازدواجی که بیش از شش سال دوام نیاورده بود، از هم جدا شده بودند.

مادر، شانس آورده بود و توانسته بود حضانت این دو را به عهده بگیرد. و بعد، هر چه کرده بود نتوانسته بود زندگی بچه ها را تأمین کند. آن وقت، مجبور شده بود که آن ها را تحویل پدرشان بدهد. پدری که مجبور شد آن ها را بفروشد.

مادر، مجدداً ازدواج کرد. هنوز بیشتر از نه ماه از ازدواجش نگذشته بود که به روی خود نفت و بنزین ریخت و خود را سوزانید. یعنی خود را به آتش کشید. یعنی در میان شعله های آتش، گر گرفت و گر گرفت و...مرد.

فاطمه و زهرا، ماه ها و ماه ها و ماه ها، در کارگاه قالی بافی کتک می خوردند و کار می کردند. و کار می کردند و کتک می خوردند. بی هیچ حقوقی حتی.

دست و پای راست زهرا، خواهر کوچکتر، خواهر هشت ساله، با ضربات چوب «روح الامین»، پسر کارفرما، شکسته شده بودند. زهرا را به پزشک نبرده بودند. چون این دزدیدن از وقت کار بود لابد. و دست و پای شکسته ی زهرا، با درد شبانه روزی، به همان حال کج، جوش خورده بودند.

فاطمه، خواهر بزرگتر، خواهر ده ساله، «در این باره به خبر نگار ما گفت: «از روزی که پدرم ما را به آقای اسماعیل سپرد، قالی بافی شروع شد. و چون ما قالی بافی بلد نبودیم، دائماً کتک می خوردیم. مخصوصاً زهرا که توانایی کار کردن نداشت.

«پسر کارفرما، یک بار دست زهرا را با چوب شکست. و یک بار نیز پای او را در اثر کتک زدن شکست. دست و پای شکسته ی او همانطور جوش خورده است.

«ما همیشه کتک می خوردیم، و دست و پا و بدنمان کبود بود. اگر شب ها هم که می بایست خامه ها (کلاف های قالی) را باز می کردیم، به هنگام کار خوابمان می برد، زن کارفرما دست و پایمان را داغ می کرد تا خوابمان نبرد.

«از صبح زود تا شب، کار می کردیم و غذایمان فقط نان و شیره ی انگوری بود که در ساعت ده صبح می خوردیم...»

خبر را دوباره می خوانم. آیا اگر هر چیز دیگری به عنوان شرح و تفصیل بر آن اضافه کنم از فضای خبر، خارج نخواهم شد؟  
آیا این خبر، به همین صورت، بیشتر از همه ی نوشته ها و نانوشته ها گویا نیست؟  
نمی دانم.

خودم را به مطالب دیگر روزنامه، تا آنجا که وسعت صفحه ی کوچک فتوکپی اجازه می دهد، مشغول می کنم. به بهانه ی این که تاریخ روزنامه را بیابم. اما به خاطر این که از خودم فرار کنم. و فرار، در نقطه ی تلاقی من با من، به بن بست می رسد.

برای پیدا کردن تاریخ روزنامه از روی فتوکپی، به چهار عمل اصلی متوسل می شوم.

جمع و تفریق و ضرب و تقسیم می کنم. و می رسم به سال هزار و سیصد و شصت و پنج و نیم.

اما سال هزار و سیصد و شصت و پنج و نیم در تقویم وجود ندارد. چون تقویم، شوخی تر از آن است که آن را جدی بگیرد.

و از این گذشته، اصلاً مگر سال ها فرق دارند باهم در این سال ها؟  
نه.

حتماً نه.

بنابر این:

زهرا ی هشت ساله، و فاطمه ی ده ساله، در هنگام تحویل داده شدن به صاحب کارگاه قالی بافی، هنوز به دنیا نیامده بودند.

و حالا که زهرا هشت ساله شده است و می تواند شب ها خامه ها را، یعنی کلاف های قالی را یکی یکی باز کند، و می تواند روز ها قالی ببافد، موقع کار کردن است دیگر. اشکالی هم پیش نمی آید:

اگر شب ها موقع باز کردن کلاف ها خوابش ببرد، زن کارفرما دست های او را داغ می کند تا سوزش دست ها خواب را از چشمانش بپرانند. و اگر هم روز ها دستان کوچکش لای دار های قالی گم شوند، پسر کارفرما راه را بلد است. دست های او را، و بعد هم پا های او را، با چوب می شکند. جوش خوردن استخوان ها هم که خرجی بر نمی دارد. بالاخره یک وقت خودشان جوش می خورند. کج یا راستش مهم نیست. و فاطمه؟

و فاطمه که حالا ده ساله شده است، دو سال به خواهر هشت ساله اش ظلم کرده است. و اصلاً معلوم نیست که در این دو سال کجا بوده است. شاید رفته بوده است بر سر گور مادرش که به روی خودش نفت و بنزین ریخته بود و خودش را سوزانیده بود. یعنی خودش را به آتش کشیده بود. یعنی در میان شعله های آتش، گر گرفته بود و گر گرفته بود و... مرده بود. و در آنجا خودش را برای مادرش لوس کرده بوده است و با گریه و زاری از او کمک می خواسته است.

شاید هم نه. رفته بوده است انگور چینی شاید. برای آماده کردن انگور هایی که شیره شان، در ساعت ده صبح، همراه با نان، غذای تا شب، و یا تا ده صبح دیگر او و خواهرش می شد.

یک بار دیگر چهار عمل اصلی یی را مرور می کنم که مرا به تاریخ نسبی روزنامه رسانیده بود. می ترسم اشتباهی کرده باشم. آدم باید مواظب باشد که توی چهار عمل اصلی، اشتباه نکند. آدم حق دارد اشتباه کند. اما آدم حق ندارد که خودش را به اشتباه کردن رها کند. و اگر خودش را آدم به اشتباه کردن رها کند، حالا با هر بهانه یی که باشد، جانی است. و ابعاد جنایتش هم به اندازه ی ابعاد چهار عمل اصلی یی است که می کند.

این که آدم، با وجود همه جور مراقبت، توی چهار عمل اصلی، اشتباهاتی هم بکند بد است. اما این که آدم از بیم آن که اشتباه کند، اصلاً عمل نکند بدتر است.

همان طور که وقتی که اشتباهاتی را که کرده است دید، در این که بگوید اشتباه کرده است، این پا و آن پا کند.

برای آن که فاطمه ها و زهرا ها، شب ها راحت بخوابند و روز ها راحت بازی کنند و درس بخوانند؛ و برای تعیین تاریخ قطعی و نه نسبی روزنامه پی که در آن نوشته شده باشد: «دیشب، فاطمه و زهرا راحت خوابیدند و کسی دستشان را داغ نکرد»، باید به چهار عمل اصلی ادامه داد...

شانزهم خرداد ۱۳۸۷

[www.ghoghnoos.org](http://www.ghoghnoos.org)